

طوطی آمد باد بهانی پرشکر
 در لبس فتی باطوق زر
 باش کشته لبش از فرس او
 هر کجا سر بری از پراو
 در سخن گفتن شکر زبیر آمده
 در شکر خوردن نکه خسته آمده
 گفت بر سنگین دل و پر کس
 چون منی را امین سرفس
 من درین زندان این مانده باز
 زار زوی آب خضم در کداز
 خضم مغام از انم سبز پوش
 بو که دانم کرد آب خضر نوش
 من نیام در بر سیرج تاب
 لب بود از چشمه خضک آب
 سر زخم در راه چون سودایی
 مبروم هر جای خون مر جایی
 چون نشان یا خرم آب زنده کی
 سلطت دستم دهد در تبه کی

بعد از آن طوطی آمد ز زنگار
 نقش بر پیش چو چندین صد هزار
 چون عروس جلوه کردن ساز کرد
 بر پر او جلوه آفت از کرد
 گفت با نقاش صنم نقش است
 چو بنابر اش فکرم از کشت دست
 که هم من جریل مغامم و لبک
 رفت بین از خاک را سر نه نیک

یار

بار شد با من یکی مار زشت
 تا بقیادم بخواری از تر بشت
 چون بدل کردند خلوت جایی من
 تخت بندی با سر من شد پای من
 غم آن دارم کمترین نایک جابر
 رهبری باشد بخادم رسمهای
 من ندان مردم که در سلطان رسم
 بس بود اینم که در دربان رسم
 کی بود بجزغ را پروای من
 بس بود فردوسی اعلی جایی من
 من ندانم در جهان کار دگر
 تا به ششم زه دهد بار دگر

به ششم جمع آمد های سنجش
 خسرو و ناطق او سر عابثش
 آن های لبس همایون آمده
 از همه در هست افسزون آمده
 گفت ای بزرگان بحسره و بر
 من نیم مرغی چو مرغان دگر
 بهت عالمم در کار آمد دست
 عزت از خلفم بیدار آمد دست
 نفسک را خوار دارم لاجرم
 عزت از من بافت افزودون و جم
 پادشاهان سب با پرورد منند
 هر که را طبیعی کس مرده منند
 نفسک را استخوانی میدهم
 روح زین کس امانی میدهم